





سرشناسه: عسکری، علیرضا - ۱۳۶۰

عنوان و نام پدیدآور: غزل غزل به تو نزدیک می‌شوم / علیرضا عسکری

مشخصات نشر: تهران / ایجاز / ۱۴۰۳

مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص.

شابک: ۶-۸۰-۸۰۳۷-۸۰۳۲-۶۲۲-۹۷۸

موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۴

رده بندی کنگره: ۱۴۰۳ / ۸۳۵۴ PIR

رده بندی دیویی: ۱/۶۲ ۸ فا

شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۶۰۳۳۳

غزل غزل به تو نزدیک می شوم...

علیرضا عسکری

غزل غزل به تو نزدیک می‌شوم...

علیرضا عسکری

طراحی جلد:

چاپ اول: ۱۴۰۳

شمارگان: ۳۰۰

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۸۰۳۷ - ۸۰ - ۶

صندوق پستی ناشر: ۹۷۳ - ۱۳۱۴۵

تلفن: ۰۹۱۲۱۵۹۱۸۹۱ - ۶۶۹۰۹۸۴۷

تلفکس: ۶۶۹۰۹۸۴۸

آدرس: میدان انقلاب، ابتدای کارگر جنوبی

کوچه مهدی‌زاده، پلاک ۴ واحد ۱۰

ejazzbooks@gmail.com

[instagram:ejazzbooks](https://www.instagram.com/ejazzbooks)

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

- از تبار عشق..... ۱۳
- طنین قلبت ای مادر..... ۱۴
- تقدیر..... ۱۵
- رنگ..... ۱۶
- خدای عشق..... ۱۷
- شور جنون..... ۱۸
- غزل نوش..... ۱۹
- چلیپا..... ۲۰
- حالی به حالی..... ۲۱
- چشم زخم..... ۲۲
- چشمک ماه..... ۲۳
- عشق طلب نکرده..... ۲۴
- آهنگ جنون..... ۲۶
- حسرت دیدار..... ۲۷
- قصه‌ی دلدادگی‌ها مان..... ۲۸
- توبه‌ی عشق..... ۲۹
- پاییز فراق..... ۳۰
- ... نشد..... ۳۱
- التماس عشق..... ۳۲
- وحشی من..... ۳۳
- چشم وحشی..... ۳۴
- آرام جان..... ۳۵

- ۳۶.....تبار عشق
- ۳۷.....هوش مصنوعی
- ۳۸.....قاب قلب
- ۳۹.....عصیان غزل
- ۴۰.....رگ های جنون
- ۴۱.....کوچه های بی کسی
- ۴۲.....دوستت دارم
- ۴۳.....بدبین
- ۴۴.....تردید
- ۴۵.....شراب چشم
- ۴۶.....چال گونه
- ۴۷.....چشم ها را باید شست
- ۴۸.....هفت شهر عشق
- ۴۹.....فریب عشق
- ۵۰.....آتش بس
- ۵۱.....رسم عشق
- ۵۲.....عشق ناتمام
- ۵۳.....غزل غزل
- ۵۴.....دربه در عشق
- ۵۶.....همنفس
- ۵۷.....اکسیر رسوایی

۵۸.....	بهانه.....
۵۹.....	بی - با.....
۶۰.....	آیهی رسیدنت.....
۶۱.....	وزن کوتاه.....
۶۲.....	نقل غزل.....
۶۳.....	شکار بوسه.....
۶۴.....	آبستن سخن.....
۶۵.....	ناز وجود.....
۶۶.....	گنجشک.....
۶۷.....	اسطورهی مرموز.....
۶۸.....	دیدگان زخمی دیدار.....
۶۹.....	دیوار حاشا.....
۷۰.....	عشق طوفانی.....
۷۱.....	... رفت.....
۷۲.....	آینهی صاف غزل.....
۷۳.....	پیاده شو.....
۷۴.....	صهبا.....
۷۵.....	چشمهای رنگی.....
۷۶.....	بوسههای وحشی.....
۷۷.....	دلسوخته.....
۷۸.....	رباعی ها.....

برخلاف برخی از تصورات که بسیاری از شاعران از فارغ‌التحصیلان دانشکده‌های ادبیات و یا دانش‌آموزان رشته‌های انسانی در دبیرستان‌ها می‌باشند و صرف مطالعه‌ی متون ادبی می‌تواند گره‌های کور چگونه سرودن را در ضمیر علاقمندان به سرودن باز کند، سخنی‌ست که هرگز بر آن باور نبوده و نیستیم. علاقمندان به حوزه‌ی هنر می‌توانند همه‌ی هنرها را بیاموزند، یعنی در حقیقت همه‌ی هنرها اکتسابی‌ست و حضور جدی، مستمر و پیگیر می‌تواند برای اهل هنر راهگشا باشد و مراحل عالی و عالی‌تر را برای علاقمندان رقم بزند. در این میان باید برخی از انگشت‌شمار هنرمندان را که از نبوغ خاصی برخوردارند از سایرین مستثنی کرد. لازمه‌ی حضور در پهنه‌ی شعر در گام اول فطری بودن آن است، حال اگر فطری بودن با مطالعه‌ی مستمر در آثار نظم و نثر متون گذشته و حال و تأمل در سایر هنرها به ویژه موسیقی صورت پذیرد، بن‌مایه‌های شعر در ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه شاعر به بالندگی رسیده و فوران شعر آغاز می‌شود.

در میان تذکره‌های شعر فارسی که از دیرباز تاکنون به یادگار مانده، می‌توان شرح حال بسیاری از اطباء، رجال سیاسی، صنعتگران و صاحبان حرفه‌های مختلف را مطالعه کرد که به لحاظ دارا بودن همان فطرت شاعرانه و علی‌رغم مسئولیت‌ها و مشاغل حساس و گاه ریاضتمدار در فضای شعر نیز حضوری بسامان داشته‌اند که این حضور جاری و ساری تا به امروز نیز تداوم داشته و مابه‌ی مباحث است.

مجموعه شعر "غزل غزل به تو نزدیک می‌شوم..." که پیش روی شماست سروده‌ی جناب آقای دکتر علیرضا عسکری متخصص و جراح استخوان و مفاصل و فوق تخصص جراحی زانو و عضو هیئت علمی و استاد دانشگاه علوم پزشکی ایران است. کار دشواریست این‌که بتوان به جمعی توان بخشید تا بر روی پای خویش بهتر بایستند و با آرامشی بیشتر قدم بزنند. کار دشواریست که هم بتوان طیب آلام مردم بود و در این راه قدم برداشت و هم بتوان در فضای زلال شعر قلم زد. در این مجال هرگز نمی‌خواهم به چند و چون این مجموعه و فراز و نشیب‌های آن بپردازم، چرا که مجموعه‌ی "غزل غزل به تو نزدیک می‌شوم..." بیانگر روح حساس و نگاه عاشقانه و دوست داشتنی و انسان‌مدار سراینده است. بدون شک پزشکانی که دارای این همه احساسات و عواطف شاعرانه‌اند می‌توانند همواره موجب مباحثات همگان و به ویژه حافظان سلامت و جامعه‌ی پزشکی کشور باشند.

تا باد همواره این‌چنین باد

پرویز بیگی حبیب آبادی

بیست و هفتم شهریور هزار و چهارصد و سه

تقدیم به زهرای عزیزم
که تقدیرش گره خورده به تقدیرم

از تبار عشق

از تبار عشق مردی را پدر دانسته بودم
کاش قدر بودنش را بیشتر دانسته بودم

در نبرد روزهای سخت این دنیای واهی
من وجود نازنینش را سپر دانسته بودم

آه کاش این خواب بود و باز از ره می‌رسیدی
لااقل این رفتنت را یک سفر دانسته بودم

کودکانه فکر می‌کردم که با من تا به آخر
هست و اما کاش او را رهگذر دانسته بودم

وای من، داغ بزرگی بود وقتی پر کشیدی
ای دل غافل که آن را مختصر دانسته بودم

اشک بر مژگان من بر گونه‌هایم غلت می‌زد
کاش وقتی بود او را چون گهر دانسته بودم

برای مادر عزیزتر از جانم

طنین قلبت ای مادر

و آهنگ دل‌انگیزی‌ست این آهنگ جان‌پرور
و گوش جان من آغاز شد هستی‌اش
با آهنگی از هر موسیقی برتر
طنین قلبت ای مادر
و گوش جان من دارد تو را باور
تو را ای از همه موسیقی جان و جهان برتر
نیاید کاش هرگز لحظه‌ی آخر
تو را می‌خوانم ای مادر
تو را می‌خوانم ای مادر

تقدیر

برای تو که تقدیرت گره خورده به تقدیرم
همیشه می‌سرایم با همین ابیات می‌میرم

غزل‌هایم به صف، آماده و دیوانه‌ی رویت
و من هر شب، سراغت را از این دیوانه می‌گیرم

من از باران اشک از دیده‌ی وحشی ندانستم
که او درگیر این روح است یا من نیز درگیرم

خدا می‌داند این، تنها دعای مستجابم شد:
که محکم‌تر کنی از عشق خود، در بند و زنجیرم

شنیدم شاعری می‌گفت: عشق آسان نمود اول
الا یا ایها الساقی من از آغاز درگیرم

بین چون با نفس‌هایش دلم آرام می‌گیرد
به خوبی می‌توان فهمید من در حال تغییرم

رنگ

من بی بهانه گاه دلم تنگ می شود
عقلم به باد می رود و منگ می شود

خیلی عجیب، هرچه به ذهنم رسیده است
با ذهن تو نخوانده هماهنگ می شود

امشب برای آمدنت کنج این اتاق
گوشم فدای هجمه‌ی یک زنگ می شود

مشتاق چشم‌های پس از گریه‌ی توام!
تعریف تازه‌ای ست که از رنگ می شود

وقتی که دل برای شکستن مصمم است
مثل بلور منتظر سنگ می شود

هنگام رفتن تو برای نرفتنت
بین تمام ثانیه‌ها جنگ می شود

خدای عشق

به لطف روشنای چشم تو خواب از سرم رفته
غزل‌هایی که می‌گفتم همه از دفترم رفته

ابوجهل دلم تا بر سر عقل و خرد آید
یقین دارم که از ملک خرد، پیغمبرم رفته

قفس تقدیر خوبی بود، در بگشا، نخواهم رفت
که دیگر شهوت پرواز از بال و پرم رفته

مرا دیگر خدایی و بهشت و دوزخی دیگر
خدای عشق آمد تا خدای دیگرم رفته

کمی آرام‌تر، آرام‌تر تا نشکند قلبم
که قلب نازکم شاید به قلب مادرم رفته

شور جنون

ببین تکیده‌ترین پیر هر خراباتم
چگونه راه بدین جا رسانده‌ام ماتم!

از این زمین شما خیر و برکتی نرسید
به لطف شور جنون، راهی سماواتم

ز جان خسته‌ی پیمان شکسته هیچ خواه
ز دست خویش فراری به سوی میقاتم

نفس به سینه نشسته‌ست و بر نمی‌آید
ببین زمین و زمان پر شد از مناجاتم

به عشق گفته‌ام آری و صد بلا دیدم
عجیب نیست که مستوجب مکافاتم

غزل نوش

از چشم تو افتادم و از چشم خدا هم
با این همه چندی ست که در بند نگاهم

مهمان سر سفره‌ی تنهایی خویشم
همراز سحرگاهم و هم صحبت آهم

یا خوابم و در خواب غزل نوش تو باشم
تا چشم که بگشودم دیدم که تباهم

ما زنده از آنیم که آغوش بگیریم
عمری ست بر این قول شما، چشم به راهم

مات رخ تو، باختم این بازی جادو
افسوس که پنداشتم این مرتبه شاهم

با این همه در شرق نگاهت شده‌ام غرق
من تا به سحر خیره در آن چهره‌ی ماهم

چلیپا

مرا امشب غزل‌هایی ست بر وزن نفس‌هایت
حلالم باد تا وقت سحر، شوق تماشایت

کمی آن سوتر اما حرف‌هایی می‌رود انگار
میان سروهای شهرمان از قد و بالایت

تقلای عجیبی هست بین واژه‌ها امشب
که صد دیوان غزل سازند از چشمان زیباییت

شب از نیمه گذشت و نیم ذهنم یاد دیروزت
و نیم دیگرم، در آرزوی صبح فردایت

خدا را خوش نمی‌آید، بیا و میهمانم کن
به ابروی کمان و زلف پرچین چلیپایت

به آب چشم می‌گونت، تماشا می‌کنم خود را
در آن اشک روان گونه‌های سرخ رعنایت

حالی به حالی

خدا گاهی اگر تقدیر من را خوب بنویسد
مرا مهمان آغوش شب محبوب بنویسد

قرار از من ربودی و به فال نیک می گیرم
مقرر بود بر حال دلم آشوب بنویسد

و بر صبری که بر حالی به حالی‌های تو دارم
برای من ثواب حضرت ایوب بنویسد

زلال اشک، صیقل می‌دهد روح و روانم را
اگر جنس دو چشمان مرا مرغوب بنویسد

به عالم گر خراب یار بودن عیب و عار آید
تمنا دارم احوال مرا معیوب بنویسد

چشم زخم

ببین ناگفته‌ای دارم تو در قلبت نهانش کن
زمین جای من و تو نیست، خرج آسمانش کن

نشان از عشق جستن، فتنه‌انگیزی‌ست این دوران
به خاک دل سپار این عشق و بی‌نام و نشانش کن

بیا ای شیخ و با پروردگار بی‌شریک خود
ز عشق ما بگو، او را شریک بندگان کن

گل روی مرا چیدی و پرپر کردی و رفتی
ملالی نیست، یاد اما ز روی باغبانش کن

شکستم شیشه‌ی عطر دل و تقدیم می‌دارم
ببین بوی تو را دارد، بگیر آرام جان کن

نمی‌دانم که بود آن کس که چشمش عشق ما را زد
خدایا آتش دوزخ به مغز استخوانش کن

چشمک ماه

واژه‌ها می‌رسند رقص کنان، باز پیچیده بوی عطر غزل
باز جنجال تازه‌ای شده است، بین آغوش گرم و بوس و بغل

شاعری کنج یک شب تاریک، نیمه‌جان محو چشمک ماه است
یادش افتاده باز هم انگار، لذت بوسه‌های طعم عسل

عشق تقسیم می‌کند خود را، نابرابر میان من با او
به گمانم که طاقت از من برد، رحم کن عاشقانه حداقل

به دلم صادقانه افتاده، که طلای وجود تو ناب است
هرچه غیر از تو هست در بازار، به خدا هیچ نیست غیر بدل

بانگ می‌زد مؤذنی دیشب، سوی اعمال نیک بشتابید
به اذان و اقامه‌اش سوگند، شناسم به غیر عشق، عمل

از لب تو هر آن چه می‌نوشم، راه دوری نمی‌رود وحشی
نوش جانم هر آن چه می‌گویند، به کنایه، به طعنه یا به مثل

عشق طلب نکرده

عشقِ طلب نکرده مراد است مثل آب
یا مثل بوسه‌ای ز لب داغ آفتاب

ما را اسیر چشمِ خودت کرده‌ای رفیق!
بردار بی‌بهانه ز رخسار خود نقاب

از بس دعای وصل تو کردم، شبی به خواب
دیدم نشانه‌ای ز دعاهاى مستجاب

گفتی به داد این دل دیوانه می‌رسی
از لطف عشق تو، دل دیوانه شد خراب

از دوری تو مضطربم، درک کن مرا
نفرین به دوری از تو و لعنت به اضطراب!

در سوره‌های رحمت قرآن من هنوز
هر آیه‌ای نشسته به جز آیه‌ی عذاب

از شوق و ذوق طبع لطیف خریده‌ام
صدها کتاب شعر، ز میدان انقلاب

می‌دانم از قصیده ثوابی نمی‌برم!
خو کرده‌ام به گفتن اشعار ناصواب

آهنگ جنون

مانند دو چشم و دو لب قافیه گونت
باید غزلی گفت به آهنگ جنونت

تأثیر پریشانی من بر تو عیان است
از خون دل و دیده‌ی آغشته به خونت

حق دارم اگر دل نگران تو بمانم
دیروز تو را دیدم و احوال کنونت

از هندسه‌ی عشق درونم چه توان گفت؟
وز جبر نگاه غزل‌آلود برون

دوش از لب پروانه شنیدم که مرا گفت
وای از توی پرسوخته و بخت نگو!

حسرت دیدار

سحر از دست اگر رفت، چه سود از فردا؟
وای از صبح بدون تو! دریغا! دردا

من بی غصه و حسرت، نتوان «من» نامید
 نشناسند تو را جز به ره ناز و ادا

نه قراری به دل منتظرم ماند و نه صبر
نرسد از دل غم‌دیده به گوش تو ندا؟

کاش باران دو چشمم همه یک جا ببرد
خاطرات شب تنهایی و تار یلدا

گرچه رفتی و به دل حسرت دیدار تو ماند
هر جفایی برسد از تو وفای است و وفا

قصه‌ی دلدادگی‌هامان

هر گل که تقدیم تو کردم پرپرش کردی
بد بود حاله، لطف کردی بدترش کردی!

ما خوب بودیم و نفهمیدم چه شد آخر؟
هر کس دروغی گفت راحت باورش کردی

عمری دویدم تا ببوسم روی ماهت را
از خوش حسابی، خرج روز محشرش کردی

مرغ خیالم سوی چشمانت اگر پر زد
با یک نگاه خسته بی‌بال و پرش کردی

شمع وجودت بود و دل بود و تمنایی
پروانه بودم باز هم خاکسترش کردی

دیروز و امروز دلم، در حسرتت بگذشت
شاید نگاه از لطف، روز دیگرش کردی

زیباست اما قصه‌ی دلدادگی‌هامان
دلداده‌ای را غرق چشم دلبرش کردی

توبہ ی عشق

ای غزلناک‌ترین زمزمه‌ی تنهائی
می‌سرایم غزلی تا که تو لب بگشایی

گاه محکوم سکوتند غزل‌هایم، چون
غزل‌انگیزترین شعر بلند آوایی

توبه‌ی عشق محال است خودم می‌دانم
که در آن لحظه که من توبه کنم می‌آیی

سایهات روی سر خواب و خیالم جاریست
مثل این است که از دور مرا می‌پایی!

می‌رسانم دل چون رود پریشانم را
سوی جان تو که آرام‌ترین دریایی

گرچه این اشک و غزل، حاصل دنیای من است
می‌دهم دل به تو چون صاحب این دنیایی

پاییز فراق

از آن وقتی که رفتی روز، روز بی‌قراری شد
که جام دیده بشکست و شراب اشک جاری شد

به بند عقل عمری رفت و بار غم فزون آمد
کنون آغوش وا کن، لحظه‌ی بی‌بند و باری شد

به پاییز فراق روی زرد و خون دل دارم
مدد فرما، شکوفا شو، که ایامم بهاری شد

زلیخا مرد بود و پای عشق خویش رسوا شد
و یعقوب عاقبت اسطوره‌ی چشم‌انتظاری شد

همیشه خانه‌ی دل، روشن از نور شما بوده
جدیداً نیستی و وقت برق اضطراری شد!

بمان شیرین‌تر از فرهاد و مجنون‌تر ز هر لیلی
که آخر رسم این دنیا به عشق و میگزاری شد

التماس عشق

عشق، حتی التماسش تا ابد مال من است
خوب دقت می‌کنم هر لحظه دنبال من است

مثل سیر و سرکه می‌جوشد دل عاشق‌وشم
آرزو داری تو، بسم‌الله، این حال من است

این که اییاتم همیشه قاتل جانم شده
نقطه ضعف اصلی اشعار امثال من است!

روی زیبا از تو، اما هوش و ذوق از سوی من
ادعایی نیست شاید بخت و اقبال من است!

برقع افکندی نبینم روی ماهت را دلا
بخت من این است، این عیدی امسال من است

از تب و تاب تو هر شب بیشتر تب می‌کنم
حاصل دلوپسی‌های تو تبخال من است

من به تو مدیونم و دینم ادا خواهم نمود
این غزل‌های شبانه خمس اموال من است

چشم وحشی

مرا به خونکده‌ی سرد روزگار چکار؟
مرا که غرق امیدم به حال زار چکار؟

ز چشم وحشی یارم هنوز می‌نوشم
دگر به شیخ خراباتی خمار چکار؟

به یادش از دل خود می‌برم غم عالم
هزار غصه از این فکر ناگوار چکار؟

مرا که نقش عزیزش به دل اراده کنم
بگو که با سخن از هجر و انتظار چکار؟

شنیده‌ام که زمستان عشق بارانی‌ست
همین خوش است مرا با گل بهار چکار؟

شکار گشت دلم با نگاه پر مهرت
برای صید، غزل خواندن از شکار چکار؟

به خواب می‌روم و خواب عشق می‌بینم
به صبح روشن و فردای آشکار چکار؟

آرام جان

کار دستم دادی ای وحشی‌ترین آرام جان!
امشبى را لابه‌لای شعرهای من بمان

من غزل‌هایم همیشه طعم لب‌های تو داشت
می‌فروشم شعرهایم را به قنادی گران

صید کردی قلب من را و ستاندی جان من
اینک اما من جوانی کشته‌ی خلد آشیان

روزه دارم در غمت، وقت اذان کی می‌رسد؟
تشنه‌ام آبی رسان از چشمه‌ی رنگین‌کمان

باید اما زودتر پایان دهم ابیات را
خواب خواهم رفت و دارم تا سحر یک میهمان

تبار عشق

به داد من که اسیرم مگر خدا برسد
برای درد دل عاشقم دوا برسد

سراغ داد دلم از تبار عشق بگیر
که دودمان دل من به لاله‌ها برسد

ز ابتدا دل من ماند و نازهای رفیق
که ناز وحشی من کی به انتها برسد

تلافی همه‌ی گریه‌های نیمه‌شب
ز آسمان دلت بر دلم بلا برسد

غلط اگر نکنم قصد جان من کردی
همیشه خیر تو می‌آید و به ما برسد

غزل غزل به تو نزدیک می‌شوم وحشی
بیا که لحظه‌ی آغوشمان فرا برسد

قاب قلب

یکی پیدا شده از حفظ می خواند غزل هایم
و من در قاب قلبش مثل یک آئینه پیدایم

تمنای زیادی نیست، باور کن که من هر شب
اگر فرصت دهد کنج دو چشمانش بیاسایم

کسی دیگر به دنبال من عاشق نمی گردد
که هر جا وحشی من بود، بی تردید آن جایم

«مرا عهدی ست با جانان که تا جان در بدن دارم»
فدایش می کنم دار و ندار و دین و دنیا میم

چنان زیبا و رمزآلود در بند تو افتادم
که از هر شب گریزان هستم و در فکر فردایم

عصیان غزل

سوگند به هر دل که ز عشق آکنده‌ست
این عشق تو حتماً کلکم را کنده‌ست

هر گوشه که حرف از دل رسوا باشد
تردید مفرما که مرادش بنده‌ست

در دربی تاریخی ایمان و گناه
آن کس که برنده‌ست یقین بازنده‌ست

این گونه که وحشی به دلم می‌تازی
الحق که چنین نام و نشان زینده‌ست

گاهی که ز عصیان غزل، ترسانم
می‌گفت رفیقی که خدا بخشنده‌ست

هرچند که یلدای غمم طولانی‌ست
خورشید دو چشمان ترت تابنده‌ست

می‌جویمت از بین همه ثانیه‌ها
جوینده‌ی عشق، عاقبت یابنده‌ست

رگ‌های جنون

به فکر افتاده‌ام از شوخ چشمی‌های تو گاهی
غزل گویم به قدر مصرع زیبای کوتاهی

معمای جدیدی ساختی انگار از رویت
که شب‌ها مثل خورشیدی و اما روز چون ماهی

به راه عقل بودم عمری و حاصل نشد جز غم
خدا قسمت کند یک جرعه از معجون گمراهی

به رگ‌های جنونم خونی از جنس خودت دادی
و بردی از وجودم موجی از اندوه جانکاهی

الفبای دو چشم‌ت داد مشق دیدگانم را
به اشک بامدادان و خیالات شبانگاهی

بیا و انقلابی کن وجودم را به چنگ آور
و پایان ده به این دوران طاغوت ستمشاهی!

نگاهی بود و لب‌خندی، سلامی بود و گفتاری
قراری بود تا وحشی درآرد از دلم آهی....

کوچه‌های بی‌کسی

امشب اگر که بگذرم از کوچه‌های بی‌کسی
دیگر نخواهم داشت حتی ادعای بی‌کسی

آن سو سرای عاشقی می‌خواندم با هر نفس
آخر چرا من مانده‌ام در این سرای بی‌کسی

شوری به دل دارد که هر دم می‌فرستد سوی من
آرام کرده خسته‌ی دردآشنای بی‌کسی

انگار طوفانی‌ست امشب آسمان وحشی‌ام
بیچاره من، عادت ندارم با هوای بی‌کسی

رندانه می‌پرسی و من مبهوت می‌خوانم تو را
آه از تو و فریاد از چون و چرای بی‌کسی

اما میسر می‌شود دیدار، ای دل صبر کن
باید فراموش شود این ماجرای بی‌کسی

دوستت دارم

خوب می‌دانست از اول که جانم مبتلاست
عادتش این است وحشی بس که شیطان و بلاست

قدر چشمانت ندانستم گذشت و حیف شد
قسمت آن روز من یک حسرت بی‌انتهاست

منطقی این بود شاید بوسه مهمانم کنی
فکر کردی نقش اول تا ابد مال شماست

«دوستت دارم» گناهی نیست تا توبه کنی
مثل تعقیبات بعد از یک نماز باصفاست

آن طرف‌تر هیچ چیزی نیست باور کن، بمان
غیر حرف عشق هر حرفی بساط ادعاست

از چراغ قرمز روحم گذر کردی و باز
در پی‌ات، حیران و سرگردان، اسیری بینواست

بدین

مدتی هست به چشمان تو بدبین شده‌ام
مثل یک چایی دم کرده‌ی سنگین شده‌ام

صحبتی نیست اگر، ختم کلام این است:
سیر از شوری این عشقم و شیرین شده‌ام

مرحمت کن دل دزدیده‌ی ما را بفرست
که مصمم به عمل، طبق قوانین شده‌ام!

«من ملک بودم و فردوس برین جایم بود»
دمتان گرم کنون آدم بی دین شده‌ام!

خیری از روی زمین از تو ندیدم، ناچار
خوشه چین از فلک و خوشه ی پروین شده ام

منقلب گر شدی از شعر جدیدم وحشی
زود پیغام بده خسته و غمگین شده‌ام

تردید

«تردید» اگر داری از این عشق گمانم
بهتر که در این وادی «تردید» نمانم

حق با تو که هر چیز که شد زیر سر من
حق با من اگر بند شود دست و زبانم

با این همه از ترس زمانی که نباشی
ترسانم و چون مادر موسی نگرانم

آغشته به آغوش توأم، عشق ز هر سو
برخیزد اگر جامه‌ی خود را بتکانم

با رنگ لب‌ت جان به لبم کردی و انگار
باید که لبم را به لبانت برسانم

شراب چشم

برای من که به یادت همیشه درگیرم
دو خط ترانه بیاور و گرنه می میرم

به بوسه‌ای، به نگاهی و یا به آغوشی
چگونه باز رقم خورده است تقدیرم؟

شراب چشم تو هوش از سر حواسم برد
کنون به شهر دلت مستحق تکفیرم

تویی که در نظرم جلوه می کنی به نماز
به سجده ام، به رکوعم و یا به تکبیرم

مرا نصیب همین است و قسمت و تقدیر
که دلبری کنی و وانهی به زنجیرم

فدای چشم تو وحشی که این نگاه گناه
به عشق بر تو بدوزم، به غصه بگیرم

اگر که در ره عشقت کمی عقب ماندم
بیا و بگذر از این جرم و عذر و تقصیرم

چال گونه

از من دلیل عاشقی‌ام را سؤال کرد
با هرچه پاسخ از دل من بود حال کرد

صد بار نذر کرد که این عشق کم شود
بیچاره او که نذر و خیال محال کرد

وز اشتیاق، گر طلب بوسه می‌کنم
وحشی مرا حواله به فکر و خیال کرد

«آن آتشی که در دل ما شعله می‌کشد»
اعجاز دیگری‌ست که آن خط و خال کرد

آغوش گرم و بوسه‌ی وحشی به من حرام
خون مرا به مسلخ عالم حلال کرد

آه از دو چشم سبز تو و خنده‌ای که باز
در چال گونه‌ی تو مرا زنده چال کرد

چشم‌ها را باید شست...

امروز من باید بشویم چشم‌هایم را
جارو کنم تا می‌توانم رد پایم را

اثبات خواهیم کرد اول ادعایم را

از آفتاب خنده‌های خویش دلگیرم
باید که بارانی کنم آب و هوایم را

گاهی کتاب از انتها آغاز خواهم کرد
آزاد می‌سازم شبانگاهان صدایم را

وقت وضو با نور می‌شویم دل خود را
این دل؛ دل سرد و سیاه و مبتلایم را

هفت شهر عشق

گاه باید عاشقی را خرج تقدیر تو کرد
وحی را مسحور بی مانند تفسیر تو کرد

ارزشش را داشت زیر سقف این هفت آسمان
هفت شهر عشق را اسباب تغییر تو کرد

من همیشه کنج چشمان تو جا خوش کرده‌ام
گر بیارم نیست تردیدی که تأثیر تو کرد

شیخ را حق می‌دهم جادوی چشمان تو را
دید و مثل حضرت ابلیس تکفیر تو کرد

این بالای چشم وحشی بود کز عمق وجود
اشک را بر پهنه‌ی صورت سرازیر تو کرد

فریب عشق

از عشق، هیچ اگر به تو چیزی نصیب شد
بر من که حاجتم به دوا و طبیب شد

این عادت زمانه چه دردآور است و سخت
بر من جفا نوشت و به کام رقیب شد

اقبال ما به عشق و صفا در بهشت بود
از بخت بد، حکایت دعوای سیب شد

گفتم دوا کنم غم دل را به عشق تو
بیچاره دل که چاره به «أمن یُجیب» شد

گفتند زنده‌ام به تو و عشق تو، ولی
بیچاره جان من که کنون بر صلیب شد

گفتی فریب عشق مخور، حرفتان درست
جالب‌تر آن که حرف شما هم فریب شد

فردا نوشته‌اند همه‌ی روزنامه‌ها
تبریک عاشقانه که وحشی نجیب شد

آتش بس

اگر سهم من از این عشق طوفانی، دل تنگ است
به قرآن خدا سوگند این بازی و نیرنگ است

همیشه شوخ و شنگی و بساط دلبری برپا
به من چون می‌رسد، این شیطنت‌ها مایه‌ی ننگ است

از این آتش بس خونین میان عقل و دل امشب
چه سود آخر که آخر بهترین تصمیم ما جنگ است

نفس‌های تو را با گوش جان خویش می‌نوشم
که من را از زلال این نفس در سینه آهنگ است

سراغ رنگ بازی‌های دل از من چه می‌گیری؟
که پاییز دل من را هزاران برگ بی‌رنگ است

رسم عشق

من غزل را دوست دارم، نه ز چشمت بیشتر
هرچه با یاد تو باشم، یاد بی تشویش تر

تا به دام عشق بیش از این نیفتم، می کنم
قلب خود آرام تر، چشمان خود درویش تر

ریشه ی خود را زدم می دانم اما خودزنی
لذتی دارد که می سازد مرا دل ریش تر

رسم عشق است و ملالی نیست، تقدیر من است
نوش جان تو به جان خسته ی من نیش تر

گفتم اما این غزل حرفی برای تو نداشت
گفته بودم درد دل های خودم را پیش تر

عشق ناتمام

تمام هستی من! عشق ناتمام بیا
برای زخم دل خسته، التیام بیا

به جای جای فلک جمله عرشیان به نماز
نموده‌اند به «قد قامت» قیام، بیا

نوای نای تو و نغمه‌ی نفس‌هایت
به گوش جان من ای بهترین مقام، بیا

علی الحساب به داد من خراب برس
سحرگهان چو نسیمی علی‌الدوام بیا

تو رفته‌ای و به سویم تمام مدعیان
گرفته‌اند سرانگشت اتهام، بیا

روا مدار بر این سایه‌سار عشق، فراق
همیشه سایه‌ی مهر تو مستدام، بیا

غزل غزل

غزل غزل به تو نزدیک می‌شود دل و جانم
برای آن که خودم را شبی ز خود برهانم

به بند بند دلم ذره ذره غصه نشاندی
به گوشه گوشه‌ی چشمت، هزار بوسه نشانم

سکوت بود و گره خورده بود با دل تنگم
گشاده رویی ات ای جان! گشود قفل زبانم

قرارمان همه این بود: قلب هم نشکستن
تو عهد خویش شکستی به ناز و من نتوانم

روان ز گونه‌ی من سیل اشک بود و دمدام
هزار فاتحه کردی نثار روح و روانم

دعای نیمه شبست بود: عشق شعله نگیرد
چنین دعا نمودی و اما به راه عشق چنانم

دربه در عشق

مرا به لطف نفس‌های گرم‌تان شرری‌ست
خدا قبول کند شوق و ذوق مختصری‌ست

به خواب دیدمت از دیده‌ام غزل بارید
غزل سرودن چشمان خفته خود هنری‌ست

خبر ز جور تو بسیار می‌رسد چندان
که بهترین خبر عاشقانه بی‌خبری‌ست

اگرچه دربه در عشق بی نشان توأم
بدون یاد تو بودن، نشان دربه‌دری‌ست

ضرر نمود هر آن کس که بی دلیل دوید
نشستن و ندویدن عجیب‌تر ضرری‌ست

مرا بشارت رویت بس است روز جزا
نه مثل مفتی و زاهد که اهل حور و پری‌ست

دل‌م خوش است به این آرزو که مرغ خیال
در آسمان خیالت به فکر بال و پری‌ست

غزل اگر به سر آمد نگفتم از تو ولیک
که هیچ از تو نگفتم حکایت دگری‌ست

همنفس

برای خانه خرابی همین نگاه بس است
بهار رفت و دلم مبتلای خار و خس است

اسیر عشق تو بودم، به بند یاد توأم
پرنده‌ی دل من در به در پی قفس است

دوان دوان به هوایت به هر کرانه روان
نفس بریده چو من در هوای همنفس است

در آسمان نگاهت ستاره باران است
دلم به شوق نگاهت حوالی طبس است

زالال عشق مرا زمزم نگاه تو باد
که عاشقانه‌ی ما عاری از تب هوس است

اکسیر رسوایی

تمرین سختی هست باشی و به تنهایی
اشکی بریزم با خیال آن که می آیی

یا با سکوت‌م بر لبانم قفل خواهم زد
تا با کلید بوسه‌های خویش بگشایی

در اشک بارانت شبی گم کرده‌ام خود را
در پیچ و تاب گیسوان خیس خرمایی

با اشک‌هایم عشقمان را آب خواهم داد
در خواب می‌روی پری رخسار رؤیایی

گویی خدای آسمان‌ها عشق می‌ورزد
با پیروان عشق‌های پاک دنیایی

بی‌رنگ خواهم شد و دیگر هیچ خواهم شد
با کیمیای عشق و با اکسیر رسوایی

بهانه

غزل بهانه‌ی خوبی‌ست یادمان نرود
که غیر عشق کلامی به آسمان نرود

خدا سرود تو را با زبان تازه‌تری
که آبروی الفبا و واژگان نرود

یکی رسید و دلم برد و هیچ یاد نکرد
که دزد قصه‌ی ما پیش پاسبان نرود

هنوز تیر نگاهت پی دل من باد
که یاد آرش از اندیشه‌ی کمان نرود

که من ز خواب وصال تو خوب دانستم
کسی ز یاد خداوند مهربان نرود

بی - با

درمان دلتنگی، گمانم بی خیالی نیست
این هم جفایی بود بر ما و ملالی نیست

پرسیدم از تو بارها تکلیف عشقم را
با پاسخ چشمان تو، جای سؤالی نیست

جز بوسه دادن یا فرستادن میان ما
تا روز آخر حرف نقل و انتقالی نیست

این که برای ما، خدای عشق، قانون را
حتی شبی بر هم زند، امر محالی نیست

از «بی» تو بودن سخت می ترسم و بین ما
جز «با» مجال هیچ حرف اتصالی نیست

ما با زلال اشک حتی بحر را شستیم
در عشق ما هرگز نشان ابتدالی نیست

آیه‌ی رسیدنت

ستاره منتظر که شب شود به شوق دیدنت
و دلبران شهر، غصه‌دار دل بردنت

ز شوقِ شبِ نیمِ نشسته بر رخ شکوفه‌ات
نمی‌وزد نسیم با بهانه‌ی نچیدنت

سکوت کرده‌اند نی زنان و دف زنان شبی
به عشقِ از تو گفتن و به شادی شنیدنت

ز درد دوری تو دست دل به سوی آسمان
و چشم‌های منتظر به آیه‌ی رسیدنت

عزیز مصر را بگو بیا که وا گذاشتی
پدر به حسرت وصال و گرگ بر دریدنت

وزن کوتاہ

هرچه کردم به دل قرار آید
حاصلش رنج بی شمار آید

دارم امید، شوری عشقم
به مذاق تو سازگار آید

گر ز ایمان، نظر به من نکنی
کفر تو، بیشتر به کار آید

دیده، عمری پی تو گردیده
شادمان رفته و خمار آید

یک شب از بوسه‌ای حواله کنی
بر دل خسته، صدهزار آید

شیر این بیشه‌ام، و می‌لرزم
چون که آهو پی شکار آید

غزلی مثل دامت گفتم
وزن کوتاه یادگار آید

نقل غزل

به حال خوب، آغازی و بر اندوه، پایانی
و همراهی و همدم مثل یک یار دبستانی

تو موهای قشنگت را به من بسپار، می‌بافم
دقیقاً مثل رؤیای شب سرد زمستانی

برای دیدن رویی که پشت ابر پنهان شد
تقلای عجیبی دارد این چشمان بارانی

بیا روی سرت نقل غزل می‌پاشم از شادی
و برپا می‌کنم بر بام چشمانت چراغانی

هجوم آورد عشق و معبد جانم مسخر شد
به آیین تو پایان یافت گویی دین ساسانی

به پاس دلبری‌هایت، «غزل» جانمایه‌ام باشد
نه مثل این جماعت شعرهای بند تنبانی!

شکار بوسه

هرچه کوشیده‌ام من از سر شب، تا که از یاد تو فرار کنم
آب در هاون است می‌کوبم، اشک در جام انتظار کنم

از دل و دیده در پی‌ات هستم، و شکستم دوباره عهدم را
حقم این است صد بد و بیراه، بر دل و دیده‌ام نثار کنم

هیچ در فکر صید خود هستی؟ نیستی و گرسنه افتادم
چند روزی‌ست در کمین هستم، از لبت بوسه‌ای شکار کنم

هرچه من یاد دارم از چشمت، اشک نه، شعله بود می‌بارید
و به قربان طبع گرم و ترت، این دل سرد و بی‌بخار کنم

هرچه اسب خیال رانده دلم، به تو اما نمی‌رسد گویا
گاه باید خودم پیاده شوم، و دقیقاً تو را سوار کنم

آبستن سخن

آی ای واژه‌های رنگارنگ! هر کجایید سوی من آیید
باز آبستن سخن شده‌ام، نیمه‌شب جان من غزل زایید

قافیه روی موج وزن سوار، به گمانم عروض می‌خواند
آن طرف‌تر خیال سبزی بود، که مرا تا سپیده می‌پایید

آی ای واژه‌ها بعید نبود، که شما متن یک عریضه شوید
حال کز لطف ما غزل شده‌اید، بهترین سرنوشت دنیایید

بعد از آوار ناگهانی عشق، دل خراب و قریحه آبادم
راست می‌گفت حضرت ابلیس، که شما جمله بی‌سر و پایید

عشق جمع تمام عاطفه‌هاست، می‌رسد سهم عاشقان از هم
منتظر باشم از شما برسد، یا که مثل همیشه منهایید

ناز وجود

گیرم تو مال دیگر و من مال دیگرم
کی می‌رود خیال نگاه تو از سرم؟

روزی که باد، بوسه‌ی من را به تو رساند
از بام روزگار به سوی تو می‌پریم

این جامه‌ی سیاه فراق تو را شبی
از اشتیاق دیدنِ دیوانه می‌درم

وحشی که عادتش همه نالیدن از من است
با این وجود، ناز وجودش به جان خرم

ما را به صبر امر نمودند و باک نیست
این دوره را به عشق وصال تو سر برم

از حال بد مترس که خواهد گذشت زود
من منتظر به حال خوش خوب دلبرم

گنجشک

شعرهایی که برای تو نوشتم گم شد
بی خبر ورد زبان همه‌ی مردم شد

آب چشمان تو گفتند که خاموش کند
آتش شعله‌کش عشق مرا، هیزم شد!

عشق آدم به کنار، عشق من و تو دیگر
همه انگشت‌نمای هوس گندم شد

گفته بودند که گنجشک ببینم در خواب
دوش خوابیدم و از بخت کجم کژدم شد

عقل و هوشی که همه عمر دم از آن زده‌ام
مست و لایعقلِ ناخورده می در خم شد

اسطوره‌ی مرموز

برای درد دل‌هایم چه برمی‌آید از گوشت؟
بیا آماده ساز امشب برایم کنج آغوش

ز داغ دوری چشمان سبزت، غصه می‌نوشم
همه سلول‌های تشنه‌ی چشمم، سیه‌پوشت

به جان نیمه جانی می‌دمی آیا مسیحا دم؟
نفس می‌گیرم آیا امشب از آوای خاموشت؟

شب شعرم اگر تاریک و ظلمانی، ملالی نیست
غزل می‌تابد از ماه شب نیمایی دوش

تویی، آری تویی وحشی‌ترین آرامش هستی
منم آری منم اسطوره‌ی مرموز باهوش!

دیدگان زخمی دیدار

می‌جویمت با دیدگانی زخمی دیدار
آه از سکوت قاب‌های نقش بر دیوار

افسوس می‌فهمم کنون حال قناری را
طعم تمام بوسه‌های مانده در منقار

بعد از تو احساس غریبی داشتم مثل
دنباله‌ای از صفرهای بعد یک اعشار

از شور شیرینی لب‌های تو گردیدم
شرمنده‌ی خرمای شیرین دم افطار

فریاد خواهم زد غزل‌های لبانت را
اصرار خواهم داشت بر افشای این اسرار

دیوار حاشا

تا کار تو زخم زبان و نیشخند است
مثل قدم دیوار حاشایم بلند است!

در اوج هم باشیم گاهی ضدحالی!
من مانده‌ام این عشق با ما چند چند است

با غر زدن‌ها، این که دنبال تو هستم
اعجاز رمزآلود گیسوی کمند است

ما را پسندیدی برای خودپسندی
عیبی ندارد دلبر! اما ناپسند است

پس لرزه‌های این غزل هر چیز باشد
باشد که از دود دل یک دردمند است

این راه طولانی اگر پیمودنی شد
از اشتیاق زلف یار بیرجند است

عشق طوفانی

مانده‌ام حق من از این عشق طوفانی چه شد؟
سرنوشت اشک‌های سرد پنهانی چه شد؟

یک نفر آمد، چرا آمد؟ چرا ناگاه رفت؟
کاش می‌دانستم آخر سود نادانی چه شد؟!

مدعی عشق تو بسیار و من خود هاج و واج
کافر عشق جناب فیض کاشانی چه شد؟

گیرم آخر یوسف کنعان، زلیخا را گرفت
این وسط سهم دل یعقوب کنعانی چه شد؟

«دوستت دارم» گران بود و چه ارزان دادی‌اش
قیمت این حرف‌های مفت و مجانی چه شد؟!

... رفت

از دل نرفت آن که ز چشم و نگاه رفت
بیچاره دل! همیشه سر دل کلاه رفت

بر ما گنه نکرده نوشتند و می‌خریم
آن آبروی رفته که بر این گناه رفت

این دل، عزیز کرده، زلیخاشناس بود
از چال گونه‌های تو آخر به چاه رفت

چون دیدمت فتادم و خندیدی و همین!
از برق چشم سبز تو چشم سیاه رفت

سرمست وصل بودم و غافل که می‌روی
تقدیر من همیشه بر این اشتباه رفت

آغوش گرم و نرم نگاهت پناه بود
آه از دمی که سایه‌ی پشت و پناه رفت

آینه‌ی صاف غزل

روی تو ندیدم بدنم درد گرفته‌ست
آینه‌ی صاف غزلم گرد گرفته‌ست

این جا اگر از غیر تو حرفی زده باشم
بوی دهن آدم نامرد گرفته‌ست!

از بخت بدم لحظه‌ی آغوش قضا شد
جای تو ولی یک شبیح سرد گرفته‌ست!

آن عاشق بشّاش که در خاطرتان هست!
می‌لرزد و انگار تب زرد گرفته‌ست

ای کاش به دادم بررسی حال دلم را
چندی‌ست که داروغه‌ی شبگرد گرفته‌ست

صهبا

از گونه‌های خیس و از سوز دل ریشت
حتی غزل هم گاه، کم می‌آورد پیشت

کم می‌نوازی، بیشتر ناکوک، اما من
می‌سازم این‌جا عاشقانه با کم و بیشتر!

عیبی ندارد خانقاهی دست و پا کردن:
حالا که مثل من فراوانند درویش!

چشمان خیس من بلاگردان ابرویت
صهبای شادی قسمت جان غم‌اندیش

امشب کنار استکانی داغ بیدارم
با وعده‌های بوسه‌های داغ تجریش!

چشم‌های رنگی

و عشق، سهم من از چشم‌های رنگی توست
تمام عقل مرا بردن از زرنگی توست

سپاه عاطفه داری و لشکر هیجان
و حمله بر دل من اصل خوی جنگی توست!

میان غر زدنت، گاه قند می‌بارد
دل‌م اسیر همین جنس شوخ و شنکی توست

اگر به رغم همه دلبران، تو بر لب من
ز عشق بوسه ندادی ز دیده تنگی توست

کمی بترس که روز جزا، عقاب عظیم:
تقاص قلب شکسته ز قلب سنگی توست

بوسه‌های وحشی

بوسه‌های وحشی دشت لبانت مال من
ای به راه افتاده پاورچین دلت دنبال من

خیره در چشمان تو دزدانه می‌نوشم تو را
کاش امشب می‌شنیدی ناله‌های لال من

زاغ چشمم! خواب یا بیدار فرقی می‌کند؟
خواب یا بیدار می‌آیی به استقبال من

گاه بر وزن نفس‌هایت غزل‌ها گفته‌ام
ای زبان شعر رمزآلود خط و خال من

باز گویی جیرجیرک‌ها هم‌آوایی کنند
در فراق با هیاهوهای قیل و قال من

دلسوخته

عملاً هیچ امیدی به دلم نیست که نیست
تا زمانی که به زندان غمت زندانی‌ست

بیخیال همه آیات عذابم امشب
این همان اول یک معصیت طولانی‌ست

سرخوشم از تو و دلسوخته از فاصله‌ها
که نصیب دل من بی‌سر و بی‌سامانی‌ست

«می‌سپارم به تو از دست حسود چمنش»
این دل و دیده که از شوق رخت بارانی‌ست

یا رب این عشق مدام از دل و جانم نرود
وای از وحشی و آن لحظه که او طوفانی‌ست

گفت از مطلع امروز غزل نیست خبر
نوش جان تو که این بیت خوش پایانی‌ست

چندی ست دل از فراق، ماتم دارد
 از خاطره‌ی نبودنت غم دارد
 لب‌های ترک خورده‌ی من، چند شبی ست
 سیگار کشیده‌ی تو را کم دارد

۲

هر کس پی چشم و پی ابرویی چند
یا در پی زلف یار و گیسویی چند
انگار هوس، حواسشان را برده
این دوره زمانه، عشق کیلویی چند؟!

گیرم که دم از زور سیاهش بزنی
 جنگاوری و طعنه به آرش بزنی
 بی‌فایده است، در ره عشق آخر
 باید که خودت به آب و آتش بزنی

۴

گیسوی سیاه و طعنه بر شب زدنت!
در فرمت عاشقانه مطلب زدنت!
یک عادت خوب تازگی‌ها داری:
بی‌هیچ بهانه بوسه بر لب زدنت

هرگز دل دیوانه به او نسپردم
 ماتش کردم، بازی خود را بردم
 با این همه ادعا گمانم این بود
 رو دست نخورده باشم اما خوردم!

۶

از آدم و حوا خبری گم شده است
این قصه حدیث درد مردم شده است
تا این که فراموش نگردد داغش:
هر سال زکات فطر، گندم شده است

هرچند که حال عشقمان بد شده است
 کج خلقی تو فراتر از حد شده است
 با این همه دربه در به دنبال توأم!
 انگار که آب از سر من رد شده است

۸

با این دل من هرچه در این مدت کرد
زخمم زد و با تندی و با شدت کرد
بیهوده تلاش می کند گرم شوم
باید به سکوت سرد من عادت کرد

امشب دل خود با تو موافق بکنم
 دلخوش به تو و وعده‌ی صادق بکنم
 انگار نه انگار که من منتظرم
 کم مانده که از دست شما دق بکنم

۱۰

آینه پرست گشتم و مست خودم
بیهوده دوان به سوی بن بست خودم
این راه که می‌روم به ترکستان است
بدجور دلم گرفته از دست خودم

خط لب تو کلاس دارد به خدا
 چشمان تو التماس دارد به خدا
 صد عاشق بیچاره تلف کردی، آه!
 این نسل کشی تقاص دارد به خدا

۱۲

عشق تو دل شیر نمی داد، که داد
انگیزه‌ی تغییر نمی داد، که داد
انگار دگر نمی شناسم خود را
آینه به من گیر نمی داد، که داد

کنج دل پاک تو نشستن دارد
 بر غیر تو چشم شوق بستن دارد
 با این همه، توبه کرده‌ام از عشقت
 این توبه که البته شکستن دارد!

۱۴

بی تو نفسم یخ زده، برفک زده است
حوض دل من بعد تو جلبک زده است
دور و بر من پر شده از خالی‌ها
بدجور دلم برای تو لک زده است

دل خونم از این قصه‌ی دیرینه‌ی تو
 هیبهات از این دشمن پُر کینه‌ی تو
 طوفان کنم این دیده و فریاد کنم
 وقتی که نشست شمر بر سینه‌ی تو

۱۶

دیشب خبر بودن ما مسئله بود
از شور غزل در دلمان ولوله بود
افسوس گذشت و باز یکی نشدیم
یک بوسه میان من و تو فاصله بود

۱۷

تا پر کنم از یاد تو این پیمانه
هر لحظه تو را می‌نگرم دزدانه
من می‌مانم اسم غزل‌هایم چیست؟
شاید "غزلی برای یک دیوانه"

۱۸

سرمایه‌ی عقلم همه خام تو، قبول؟
این دیده و دل شکار دام تو، قبول؟
ای نازترین! با دل من راه بیا
اصلاً سند دلم به نام تو، قبول؟

ای ننگ به چشم‌های دنبال همه
 دل‌های اسیر جار و جنجال همه
 من سهم خودم از این جهان می‌خواهم
 غیر از تو تمام این جهان مال همه

۲۰

فریاد از این مردم قابیل زده
از کعبه‌ی دل رمیده سجیل زده
فرعون هوا و هوس افتاده پی‌ام
من در پی موسای تو بر نیل زده

۲۱

از دولت سایه‌ی شما در حبسم
کم مانده رها کنم کتاب و درس
این قدر که از دولتتان بد گفتند
چندی ست که از سایه‌ی خود می ترسم

۲۲

باور دارم همیشه دنبال منی
پرواز زیاد رفته‌ی بال منی
تقویم دلم با تو به هم ریخته است
انگار که فصل پنجم سال منی

از شوق تو خورشید شفق برگردد
 در جان من خسته رمق برگردد
 عمری ست در خانه‌ی دل می‌کوبم
 شاید فرجی شود ورق برگردد

من در به در کوی تو بی اندازه
 آشفته‌ی ابروی تو بی اندازه
 دور و بر ما بوی غزل می‌پیچد:
 از شانه‌ی گیسوی تو بی اندازه

